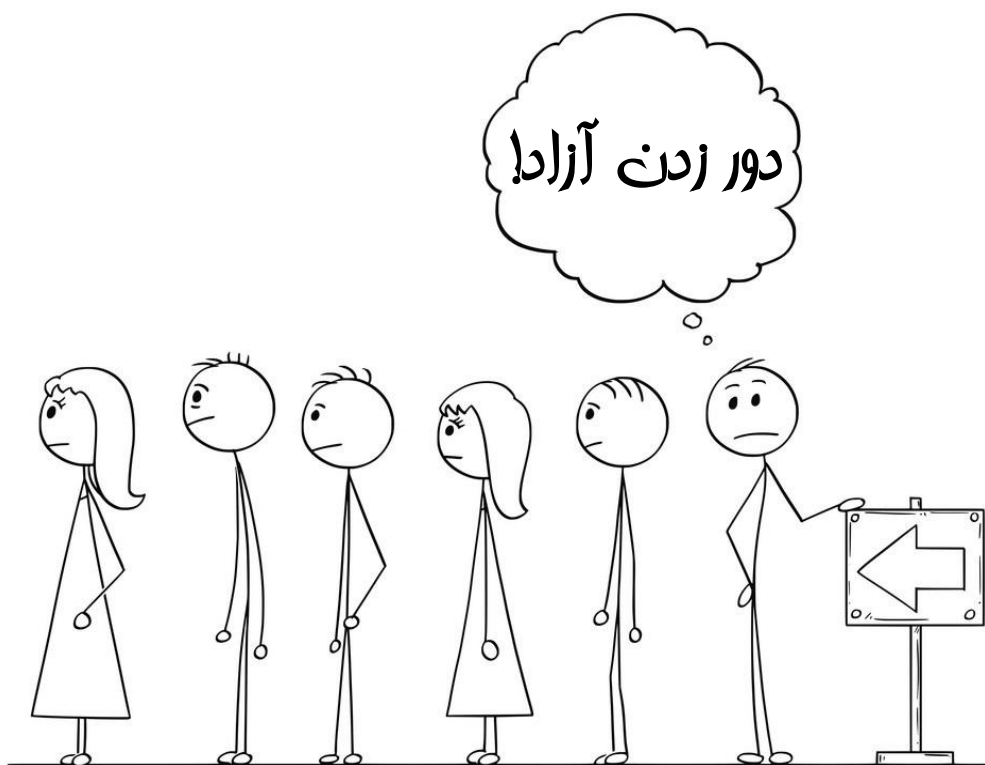


# پاره‌س

هزاران فکر برای مسائل فردی و سازمانی



مجموعه ۱۰ تجربه خواندنی و آموزنده درباره تغییر جهت در مسیر زندگی

# دیباچه

ایده‌ی تنظیم این میکروکتاب از کجا شکل گرفت؟

یک روز بهرام داشت برای آینده‌ی خودش تصمیم می‌گرفت: بهتر است کارشناسی ارشد خود را در رشته‌ی مهندسی متالورژی دانشگاه علم و صنعت ادامه دهد یا ترک تحصیل کند و در صنعت بازی و بازیوارسازی زندگی‌اش را ادامه دهد؟!

بهرام تصمیم گرفت اول از دیگران تجربیاتشان را بپرسد و بعد انتخاب کند. برای همین سوالش را در فضای گفتگوی پادپرس مطرح کرد:

اگر تو راهی که داری مبری بفهمی دلت راضی نیست دور میزنی؟  
کتابخانه‌ی من | تجربیات من | یادگیری

بهرام bahram خان اول: و. باروز



فکر کن بعد به مدت درس خوندن تو به رشته، کار کردن، هر چیزی، بفهمی راه اشتباه اومدی و دلت راضی نیست. مثلاً ۷ سال تو به رشته درس خوندی. چرکتش داری برگردی و دوباره از اول شروع کنی؟ یا ریپسک نمیکنی و همون راه ادامه میدی؟

↑	۴۶۳ پست‌ها	۳۸ کاربران	۴۰۵ هزار بازدید	۷۶ پاسخ	آخرین پاسخ ۲۸ روز	ساخته شده ۱۳۹۶ تیر
نویسنده‌های فعال در این موضوع						

افراد مختلف، در پاسخ به بهرام، دانش، دیدگاه‌ها و تجربه‌هایشان را مطرح کردند و نتیجه‌ی آن یک بحث مفصل و پر از تجربه‌های خوب درباره‌ی تغییر مسیر در زندگی شد. میکروکتابی که در دست شماست، حاصل گردآوری این تجربیات است.

امیدواریم از خواندن این تجربه‌ها لذت ببرید و در ادامه تجربه‌های خود را نیز در فضای گفتگوی پادپرس در اختیار سایرین قرار دهید.



### مشارکت‌کننده‌ها به ترتیب حروف الفبا:

حسین آ، نازنین براتی، بهرام درویش، علی شاکری، حسام فرداد، بهزاد گلشایی، حمیدرضا گیوی، شروین محمدپور، سهیل ملازاده، لاله ملازاده، حمیده میرحسین‌زاده

# فهرست

---

۵	<u>سرآغاز</u>
۱۲	<u>تصمیم‌گیری درباره‌ی دور زدن</u>
۲۰	<u>نقل قول‌ها</u>
۲۸	<u>تماشا ...</u>
۳۴	<u>جسارت یا حقیقت؟</u>
۴۲	<u>مبارزه یعنی زندگی</u>
۵۰	<u>ایست ...</u>
۵۶	<u>شأن اجتماعی من!</u>
۶۲	<u>سخت یا آسان؟</u>
۶۸	<u>بدو فارست، بدو!</u>
۷۲	<u>پلنگ و هویج!</u>
۷۸	<u>هرگز دیر نیست!</u>
۸۴	<u>نقطه‌ی صفر زندگی من!</u>
۹۴	<u>پایان‌نامه</u>
۹۷	<u>پادپُرس در یک نگاه</u>

# سرآغاز

---

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها

فکر کن بعد از مدتی، مثلا ۷ سال، درس خواندن در یک رشته، یا کار کردن در یک شغل، حس کنی دلت راضی نیست و بفهمی تا حالا راه را اشتباهی آمده‌ای. جرأت به خرج می‌دهی برگردی تا راهی جدید را شروع کنی؟ یا به درخواست دلت نه می‌گویی و در مسیر کم‌خطر قبلی ادامه می‌دهی؟

همیشه می‌ترسیم که آینده چه می‌شود؟ نتیجه تصمیم الان ما چیست؟ و آیا اصلا در مسیر درستی هستیم یا نه؟

تصور کن وسط راه برگشتی و بعد از مدتی حرکت در مسیر جدید، متوجه شوی راه جدید هم دلخواهت نیست! نه می‌دانی از زندگی چه می‌خواهی و نه از راهی که می‌روی راضی هستی؛ در این صورت چه کنیم؟!

به جرات می‌توان گفت که قدمت این نگرانی‌ها هم‌سن با حیات بشر است. ولی آدمی فقط یک بار در این دنیا زندگی می‌کند، پس چه بهتر که این یک فرصت را طوری زندگی کند که به چیزهایی که می‌خواهد برسد.

چه قشنگ می‌شود اگر گاهی از خودمان بپرسیم:

آیا این راهی که می‌روم، راه من است؟

اگر نیست، چرا بروم؟

از کجا برگردم؟

به کجا برسم؟

...

راستی علت این نگرانی‌ها چیست؟

در این جهان، هر انسان شبیه یک شمش  
طلاست، انسان آگاه در پی این است تا در  
پیچ و خم زندگی، بر ارزش شمش طلای  
وجود خویش و دیگران بیفزاید؛ پیش از آن  
که ذرات این وجود، بی‌حاصل در جهان  
پراکنده و ناپدید شود.

شما در مسیر زندگی‌تان می‌خواهید چه  
ارزشی به این شمش طلا بیفزایید؟ آیا قرار  
است همین شمش را زیر خاک کنید یا

چیزی بیشتر از یک شمش طلا را به خاک  
خواهید سپرد؟

روح ما چند نیاز اساسی دارد: نیاز به بقا،  
قدرت و خودشکوفایی، آزادی، تفریح و  
احساس تعلق. این نیازها گاهی در دنیای  
مادی و رقابتی امروز فراموش می‌شوند! در  
حالی که برای رفع این نیازها نیز، لازم است  
نقش‌های راه داشته باشیم و چه بسا گاهی  
باید هزینه‌ی زیادی هم بپردازیم: چرا؟ کی؟  
چه چیزی؟ و چه کاری انجام دهم تا به این  
هدف برسم؟

یکی از داستان‌هایی که بسیار شنیده‌ایم؛  
داستان زندگی مردی است که در سن ۳۷  
سالگی عارف و دانشمند دوران خود بود و  
مردم و مریدان از وجودش بهره‌مند بودند؛  
جلال الدین محمد بلخی. روزی یک نفر در سر



راهش پیدا می‌شود به اسم شمس تبریزی.  
همین ملاقات کوتاه باعث می‌شود مولانا  
دور بزند و دوره‌ی تازه و پرشوری را شروع  
کند! دوران ۳۰ ساله‌ای که دستاوردش از  
برجسته‌ترین نتایج اندیشه‌ی بشری است:

هین بگو که ناطقه جو می‌کند

تا به قرنی بعد ما آبی رسد

تا کنون از خودتان پرسیدید که چه شد که  
مولانا دور زد؟

زندگی پر از نشانه‌ها و تلنگرهایی است که  
بعضی‌مان متوجه می‌شویم و به آن‌ها  
اهمیت می‌دهیم و بعضی نه. به قول مولانا:

در تردد هر که او آشفته است

حق به گوش او معما گفته است

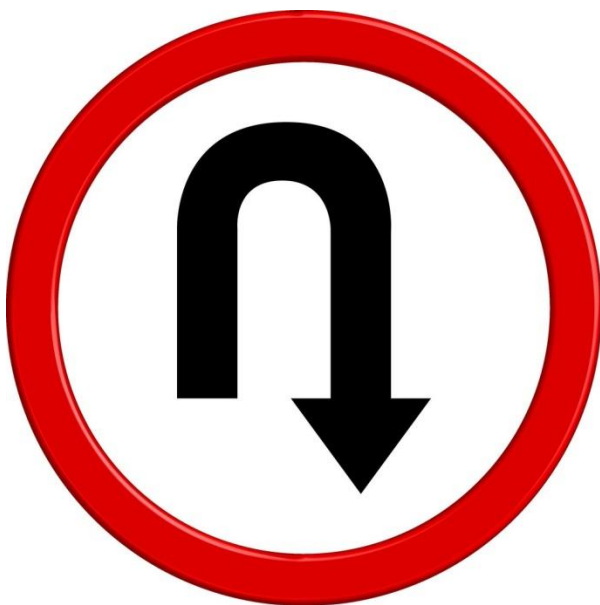
در ادامه داستان‌هایی از زندگی ده تن پادپُرسی را می‌خوانیم تا ببینیم تجربه‌ی ایشان از تلنگرهای زندگی چه بوده است. هر یک از این افراد، می‌تواند مولانای مسیر خودش باشد.

این متن از دیدگاه‌ها و تجربیات منتشر شده در شبکه‌ی نوآوری پادپُرس اقتباس و بازنویسی شده است.



# تصمیم‌گیری درباره‌ی دور زدن!

---



دور زدن دغدغه‌ای است گریزناپذیر. بعید می‌دانم کسی تا کنون با این وسوسه یا تردید مواجه نشده باشد. دور زدن بیان خاصی از انتخاب راه است. سرِ دو راهی شما تردید می‌کنید که کدام راه؟ اگر کسی به ما اطمینان دهد که این راه به فلان نقطه دلخواه می‌رسد، سر به زیر انداخته و راه را ادامه می‌دهیم. اما هیچکس چنین اطمینانی نه می‌دهد نه می‌تواند بدهد. هیچکس جای من نیست که خواسته‌های من را بداند تا اطمینان دهد که آن‌ها در مقصدِ این راه حاصل خواهند شد.

چرا دور زدن سخت است، و چرا به دور زدن که سخت هم هست، فکر می‌کنیم؟

گاهی هم مثل بعضی‌ها، وقتی راحتی، ناراحتی! مدتی که دور نمی‌زنی، حوصله‌ات سر می‌رود، پس سر بریدگی‌های پیش رو، کمتر دو دو تا چهارتا می‌کنی و زود دور می‌زنی. سپس کمی آرام می‌شوی، گویا نیازی در تو ارضا شده باشد. فعلاً

راحت‌تر می‌روی ... تا به جایی می‌رسی که باید حاصل دور زدن را ارزیابی کنی ... .

دور زدن هم مثل هر کاری مراحل دارد. اول توقف می‌کنی یا سرعت را کم می‌کنی، بعد تا جایی که چشم می‌بیند، ادامه مسیر فعلی و جدید را بررسی می‌کنی. ممکن است ماشین‌های پشت سرت بوق بزنند، یا هم رکاب‌هایت غر بزنند ، خلاصه به سختی، تصمیم می‌گیری که دور بزنی. زمان زیادی نگذشته، به بریدگی بعدی می‌رسی و بعدی و بعدی ...

پرداختن به مسئله‌ی دور زدن، اجتناب‌ناپذیر است و ما به جای نگرانی از دور زدن، باید تصمیم درباره‌ی آن را یاد بگیریم.

در واقع دور زدن نوعی تغییر است. در مواجهه با تغییر، آدم‌ها به دو گروه عمومی مقاوم به تغییر و طرفدار تغییر تقسیم می‌شوند. از سوی دیگر، آدم‌ها یا تغییر ایجاد می‌کنند، یا با تغییر همراه می‌شوند و یا به آن مقاومت نشان می‌دهند. بودجه‌ی سالانه

پروژه‌های مدیریت تغییر در سازمان‌ها ده‌ها میلیارد دلار است، شاید این نشان از دو چیز باشد: اول تغییر ضروری است و دوم مقاومت به تغییر جدی است. خانم Elisabeth Kübler-Ross، دانشمند سوئیسی، می‌گوید تجربه‌ی مواجهه با تغییر، شباهتی جدی با تجربه‌ی مرگ عزیزان دارد. همان تلخی‌ها، همان حس‌ها و همان سختی‌ها در پذیرش تغییر هم رخ می‌دهد و شاید این بهترین و البته تلخ‌ترین نمایش از دشواری تغییر باشد. حتماً این جمله معروف را شنیده‌اید که آنچه تغییر نمی‌کند، ضرورت تغییر است. این جمله زیباست، اما پذیرش آن سخت است. پس راستی چه باید کرد؟ باید دور زد، یا در مسیر امن فعلی ادامه داد؟

حال بیایید از دید مغز به موضوع نگاه کنیم. مغز ذاتاً با ابهام مشکل دارد. وقتی نمی‌دانید در قدم بعدی چه رخ می‌دهد، مغز شما در همان شرایطی قرار می‌گیرد که هنگام ترس و تهدید تجربه می‌کند. بنابراین مایل هستید که هر چه زودتر از آن شرایط دور شوید. اما وقتی از آن شرایط دور شدید، ممکن

است باز هم حس خوبی نداشته باشید. این حس بد، باز شما را ناراحت می‌کند؛ مغز کم و بیش با همان ساز و کار مایل است که شما را از این شرایط دور کند (یعنی از مسیر قبلی خارج کند). این است که در ادامه مسیر دچار تنش می‌شویم. یادم هست مدت کوتاهی پس از یکی از “دور زدن‌هایم”، احساسم را با دوستی در میان گذاشتم. او به من گفت: «چه می‌دانی در راه قبلی، سر پیچ بعدی چه اتفاقی ممکن بود بیفتد؟» راست می‌گفت و نمی‌دانستم؛ اما مغزم مرا درگیر یک گفتگوی مخرب درونی (نشخوار فکری) کرده بود. حرف دوستم من را تا حد زیادی از آن تردید رها کنید. اما آن مقایسه و آن پرسش تقریباً همیشه می‌ماند، مهم این است که چطور با آن مواجه شوی.

غلبه بر این حس و تردیدها، (غلبه به معنی محدود کردن پیامدهای نامطلوب، نه حذف) به ما کمک می‌کند که زندگی بهتری داشته باشیم. شاید مهمترین چیزی که در این راه کمک کند، خودآگاهی است. اینکه من بدانم چه چیزی حالم را خوب



می‌کند، چه چیزی باعث می‌شود به خودم افتخار کنم و ... . وقتی آن "چیزها" را شناختم می‌توانم حدس بزنم در کدامیک از دو مسیرِ فعلی و آتی، این حس‌ها را دوباره تجربه خواهم کرد. این رخ نمی‌دهد مگر اینکه هشیارانه زندگی کنیم، مراقب تجربه‌هایمان



باشیم، برای خودمان  
روزی چند دقیقه  
وقت بگذاریم،  
تجربه‌ها را مرور و  
حتی ثبت کنیم تا

به ارزش‌های زندگی خودمان پی ببریم.

اما متعهد بودن به ارزش‌ها، هزینه دارد. وقتی می‌خواهی راستگو باشی، گاهی باید موقعیت‌های سختی را تجربه کنی، وقتی می‌خواهی مدیر ارشد یا صاحب کسب و کار مهمی باشی، باید آماده چالش‌های جدید باشی. موقع دور زدن، به این اطلاعات نیاز داریم. یا آن‌ها را آماده کرده‌ایم و سر بریدگی جاده زندگی به آن‌ها نگاه می‌کنیم، یا آماده

نکرده‌ایم و باید مدتی صبر کنیم؛ یا اصلاً به این‌ها توجهی نداریم و بر اساس دورنمای سبزی که از محل دور زدن در جاده‌ی جدید می‌بینیم، دور می‌زنیم. ناگفته پیداست، هر قدر آماده‌تر باشیم، احتمال رضایت (نه لزوماً موفقیت) در مسیر جدید، بیشتر خواهد بود.

متاسفم که وقت کنکور و انتخاب رشته، مراجع خوب و کافی برای ارائه تصویر درست از مسیرهایی که پیش روست، وجود ندارد. آدم‌ها در رشته‌ای که دوست ندارند، با صرف منابع شخصی (مهمترینش عمر) و ملی، با زحمت، تحصیل می‌کنند، اما مشغول کاری غیرمرتبط با تحصیلاتشان می‌شوند یا بیکار می‌مانند و خالی از شوق!

مسیرتان، چه دور بزنی و چه نرنی، چاله و دست‌انداز خواهد داشت (اگر در مسیری به سوی موفقیت هیچ مشکلی نبود، به درستی راه شک کنید). مشکلات خیلی هم تحت کنترل شما نیستند. برای مواجهه با چاله‌ها، یا خروج از

بن‌بست‌ها، هر کس توانمندتر باشد، تجربه بهتری خواهد داشت. باید یا راهی ساخت، یا راهی یافت. این راهکار، ساده است، اما آسان نیست. مهمترین چیزی که می‌تواند به شما کمک کند، این است که بدانید ترکیب عشق و مهارت، معجزه می‌کند. پس ببین در کدام مسیر، حال بهتری داری؟

ممنونم از دوستان پادپرسی که این فرصت را به من دادند تا در انتشار این نوشته‌ی خوب، از تجارب آدم‌هایی که کنار من و شما در این جهان زندگی می‌کنند، سهمی بسیار کوچک داشته باشم. امیدوارم این کار خوب ادامه یابد و امیدوارم همه‌ی ما با ارائه بازخوردهایمان در مورد این کار به پادپرس نشان دهیم که کدام مسیر در این راه به نیازها و خواسته‌های ما نزدیک‌تر است.

در سفر زندگی سربلند باشید و از خواندن این تجربه‌ها لذت ببرید.

وفاعلی کمالیان، [مشاوره و آموزش رفتار سازمانی](#)

اردیبهشت ۱۳۹۸

# نقل قولها

---



قطعاتی کوتاه از دیدگاه‌های افراد در این باره

محدثه: «اگر در انجام کاری دلم راضی نباشد و بخواهم ادامه بدهم قطعاً به انتهای جذابی نمی‌رسم!»

البته شاید “برگشت” واژه چندان صحیحی نباشد، چون نمی‌شود واقعا به قبل برگشت و همه‌ی عواقب یک تصمیم را درست کرد؛ تنها می‌توان جلوی ضرر بیشتر را گرفت و با توجه به موقعیت جدید یک چیز بهتر ساخت!

پس نه برمی‌گردم و نه ادامه می‌دهم، بلکه از نو می‌سازم.»

بهرام: «در هر برهه‌ای از زندگی باید جرات این را داشته باشیم که اشتباه خود را بپذیریم. اگر این اشتباه حتی به خاطر محیط و دیگران بوده، باز هم من انجامش دادم و باز هم من باید توانش را بپردازم و چه بهتر که به جای شکوه کردن، زودتر درستش کنم.»

ناهید ط: «چه جالب. من فکر می‌کردم که فقط من ۴-۵ سال را به عنوان هیأت علمی صرف کردم تا به یقین برسم که می‌خواهم از دانشگاه بیرون بیایم. گاهی کمی از خودم عصبانی بودم که چرا زودتر این تصمیم را نگرفتم.»

الهام: «من هم زمانی تصمیم گرفتم از دانشگاه بزنم بیرون، سعی کردم به کسی نگویم که منصرفم نکند، اما یکی از دوستان خودش متوجه موضوع شد، ایشان با پادپُرس و این تجربه‌ها آشنا بود، قصه‌ی اینجا را برایم گفت، و پادپُرس را بهم معرفی کرد و تشویق کرد که کاری که دوست دارم را انجام بدهم. این داستان‌ها جرات و جسارت من را برای تصمیم‌گیری چند برابر کرد و الان که مدتی از تصمیمم می‌گذرد، خوشحال و راضی هستم.»

وصال: «راستی همیشه درست، درست نیست و برخی اشتباه‌ها هم برای همیشه اشتباه نمی‌مانند!»

ناهید: «راه» «اشتباه» یک عبارت پیچیده است. در این دنیای پر رمز و راز و پیچیده نمی‌شود گفت راه درست و اشتباه چیست. فقط کاری که دوستش داری انجام بده. زندگی قابل پیش‌بینی نیست، ولی انجام کاری که دوستش داری آن را زیبا و قابل تحمل می‌کند.»

امیررضا: «آدم در چیزی خلاقیت دارد که به آن علاقه دارد.»

مهرداد: «من فکر می‌کنم در هر حوزه‌ای می‌توان ارتباطی با چیزی که دوست داری، پیدا کنی. مهم این است که درست مطالعه کنی و خوب ببینی.»



فرشته: «باید برگشت، بی‌توجه به سرمایه‌ای که خرج کردی. ارزشمندترین سرمایه که از دست دادی زمان است که در ازای آن یک تجربه‌ی بزرگ به دست آوردی!»

محمد: «از برگ و از شاخه بیاموز!»

نازنین: «من هر بار که خیلی احساس ضعف می‌کنم به سراغ این پرسش و داستان افراد می‌آیم. با این کار، انگار برای ادامه دادن قدرت می‌گیرم! به نظرم خوب است که این پرسش در روزهای سخت جلوی چشم باشد تا افراد بیشتری با داستان‌های آن آشنا شوند ...»

اینجا و این چنین بود که ما  
تصمیم گرفتیم بعضی تجربیات و  
دیدگاه‌های جذاب‌تر این موضوع را  
در قالب یک میکروکتاب برای  
مطالعه‌ی بیشتر تنظیم کنیم.



# تماشا<sup>۱</sup>...

---



---

<sup>۱</sup>برگرفته از فیلم هندی [تماشا](#).

بنده مهندس و همیشه دوست دارم  
انتخاب‌هایی که انجام می‌دهم با دو دو تا  
چهارتا همراه باشد و یا یک معیار و سنگ  
ترازوی دقیق داشته باشم تا در دوراهی‌ها  
مسیر درست را انتخاب کنم و در آینده به  
خاطر این انتخاب پشیمان نشوم.

بدترین تراژدی دنیا این است که آدم یک  
عمر کاری را انجام دهد که دوست ندارد!  
طوری زندگی کند که شادی و عشقی را که در  
تک تک لحظه‌هایش جاری است، نبیند و از  
دنیا تنها استرس و رقابت آن را بفهمد.  
خیلی افراد را می‌شناسم که در دهه‌ی چهارم  
زندگی هستند و وقتی به زندگی‌شان نگاه  
می‌کنند، می‌گویند: «ای بابا! من کیستم؟  
اینجا کجاست؟ این زن کیست؟ این بچه

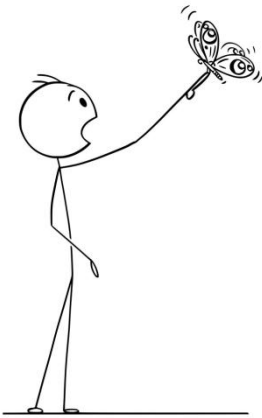
چه کسی است؟ این شغل چیست که من  
مشغول انجام آن هستم؟»

کسانی که در دهه‌ی چهارم زندگی‌شان متوجه  
می‌شوند زندگی فرد دیگری را زندگی کرده‌اند،  
نه آن زندگی که خودشان دوست داشتند و یا  
آن زندگی که رسالت شخصی ایشان در این  
دنیا بوده است.

این افراد شاید از دید دیگران موفق هم  
شده باشند، خانه، ماشین و ... داشته  
باشند ولی همیشه ته قلبشان یک حس بد  
دارند و ناراحت هستند: «زندگی این افراد  
دقیقا شبیه این است که یک هسته لیمو  
بخواهد مثل یک موز رشد کند! در نهایت  
حتی اگر این هسته به درخت تبدیل شود و

بتواند میوه دهد، میوه‌ی آن نه موز خواهد بود و نه لیمو.»

دوست من، می‌دانی تنها راه‌هایی از این تراژدی چیست؟ این که همیشه دنبال چیزی



برویم که دلمان از ما می‌خواهد، کاری را انجام دهیم که به ما لذت می‌دهد و با کسانی ارتباط بگیریم که از ایشان بیشترین آرامش را می‌گیریم.

به نظر من باید به همان نیرویی که توانسته ما را، ظرف ۹ ماه، از یک سلول ساده به پیچیده‌ترین موجودِ هستی تبدیل کند، اعتماد کنیم. نیرویی که به ما می‌گوید چه چیزی درست و چه چیزی نادرست است، چه

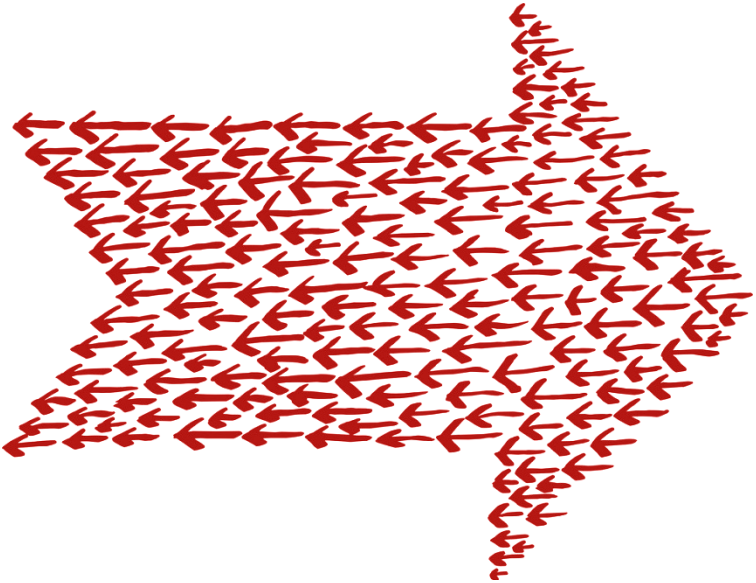
چیزی به ما حس خوب می‌دهد و چه چیزی  
حس بد. شخصاً هر وقت سرِ یک دوراهی  
منطقی تصمیم گرفتیم، در نهایت حالم بد  
بوده است. اما هر زمان با دلم، البته نه  
احساس و هیجاناتم، تصمیمی گرفتم، در  
نهایت راضی بوده‌ام.



تماشا...

# جسارت یا حقیقت؟

---



تا از مسیر «جرأت نکردن‌هایم» برایتان نگویم، معنای «جرأت کردنم» معلوم نخواهد شد.

من فیزیک خوانده‌ام، در حین تحصیل از فیزیک خواندن و یاد گرفتن لذت بردم. غیر از ترم اول دانشگاه که موضوع دوری از خانواده و حضور در شهر جدید مطرح بود، باقی دوران تحصیلم را با لذت و سرخوشی کامل گذراندم.

از همان روز اول نمی‌خواستم در آینده از مدرک فیزیکم نان بخورم و هر وقت بحث می‌شد، مطرح می‌کردم که دوست ندارم استاد دانشگاه شوم. دوستان در پاسخ می‌گفتند «بلوف می‌زنی، خودت هم نمی‌دانی!» در واقع من فقط به خاطر این که از یاد گرفتن لذت می‌بردم، به تحصیل ادامه

می‌دادم و نه برای ساختن آینده‌ای از این مسیر.

روزی که درسم تمام شده بود و قرار بود از کارم دفاع کنم، با دانستن این که نمی‌خواهم آینده‌ام را از طریق مدرکم طی کنم، دودل بودم. دلم نمی‌خواست زمان بیشتری را سرمایه‌گذاری کنم و از تز دکترایم دفاع کنم. ارزشی در گرفتن مدرکم نمی‌دیدم. ترجیح می‌دادم آن زمان را برای چیز بهتری هزینه کنم. در آن دودلی، با بعضی دوستان، اساتید و خانواده که حرفشان را قبول داشتم، مشورت کردم. همه به من گفتند: زده به سرت؛ دیوانه شدی و ...

به حرف ایشان گوش کردم و حدود ۲ ماه بیشتر وقت گذاشتم و از تزم دفاع کردم.

بعد هم به سرعت و بدون فکرِ چندان، جذبِ دانشگاه شدم و به عنوان هیأت علمی استخدام شدم. حدود یک سال و نیم در دانشگاه تدریس می‌کردم. هر روز که می‌گذشت احساس می‌کردم یک چیز در من در حال خاموش شدن است. دوباره با بعضی افراد که به ایشان اعتماد بیشتری داشتم، مشورت کردم و طبق مشورت ایشان، برای دوره‌ی مطالعاتی و پسادکترای ایران خارج شدم تا تجربه‌های بیشتری کسب کنم و از این حالت سکون، خارج شوم.

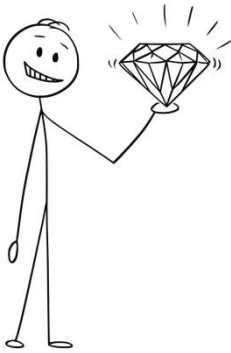
برای پسادکترای، به یکی از بهترین مؤسسات تحقیقاتی در سنگاپور رفتم. آن‌جا، هر روز در حال یادگیری چیزهای جدید بودم و از کلیات زندگی به شدت راضی بودم. روزهایی بود که

در شبانه‌روز فقط ۲-۳ ساعت می‌خوابیدم؛  
زیرا از کار تحقیقاتی بسیار لذت می‌بردم.

یک شب، یواش یواش رویاهای قدیمی دوباره شروع کردند به دست و پا زدن! افرادی را دیدم که رسیدن به رویاهایشان را بیش از ۲۰ سال به تعویق انداخته بودند، فقط برای اینکه فکر می‌کردند ابتدا لازم است با کمک مسیرهای رایج موجود یک پشتوانه برای زندگی بسازند و بعد به دنبال رویاهایشان بروند.

اینجا بود که سوال‌هایی برایم پیش آمد:  
این طور که من وقت می‌گذارم در نهایت به  
کجا می‌رسم؟ مثلاً یک کار تحقیقاتی خفن و  
بردن جایزه‌ی نوبل! آیا من چنین پایانی را  
دوست دارم و از آن راضی خواهم بود؟

پاسخ: نه!



در این نقطه، بدون  
مشورت و با یک  
تصمیم قاطع، به  
دوره‌ی پسادکترایم  
خاتمه دادم و بدون

برنامه‌ی مناسبی به ایران برگشتم.

دوباره تحت فشار جو و توجه به این که راه  
دیگری جلوی رویم نمی‌دیدم، به دانشگاه  
درخواست دادم و به عنوان هیأت علمی  
جذب دانشگاه شدم. ولی این بار، از همان  
ابتدای کار، برای چیزی که عمیقاً از آن لذت  
می‌بردم، برنامه‌ریزی کردم: بستری برای حل  
مسئله‌های اطرافمان به صورت جمعی.

سه سال طول کشید تا توانستم دوباره بدون مشورت با کسی، از دانشگاه استعفا بدهم.

در طول این مسیر، چندین بار تصمیم گرفتم راهی را که شروع کرده بودم، بدون پایان بگذارم و از اول شروع کنم؛ اما تا وقتی ته ذهن خودم روشن و شفاف نشد که «چرا چنین چیزی می‌خواهم و یا چه جوری قرار است از اول شروع کنم؟» خودم نتوانستم دکمه‌ی پایان را فشار بدهم.

اسم این کار را هم جرأت کردن، نمی‌گذارم. بلکه فکر می‌کنم مقداری زمان لازم داشتم تا موقعیتم برای خودم شفاف شود و احساس نکنم در حال انجام یک حماقت هستم!



/جسارت یا حقیقت؟

مبارزه = زندگی

---



من ۸-۹ سال با استرس‌های مختلف درس خواندم و با اینکه بارها به انصراف از تحصیل فکر کردم، جرأت و جسارتش را نداشتم. نه به خاطر اینکه از انتخاب کردن بترسم، بیشتر به این دلیل که هیچ برنامه‌ی دیگری برای ادامه‌ی مسیر نداشتم و این جرأت‌م را می‌گرفت! در واقع تنها انتخابم درس خواندن بود.

البته دانشجو بودن، مزایای خودش را برایم داشت؛ در تیم فوتبال دانشگاه بودم و به لطف فوتبال، سفرهای زیادی می‌رفتم. ولی هیچ وقت جرأت اینکه یک فوتبالیست حرفه‌ای‌تر بشوم را نداشتم. وضع فرهنگی خانواده باعث شد خودم چنین مسیری را انتخاب نکنم!

سه ماهِ آخرِ دانشجویی، در دوران کارشناسی ارشد، برایم دیوانه‌کننده بود. پایان‌نامه‌ام را تمام نکرده بودم، برای همین خیلی استرس داشتم. ماه آخر تقریباً داشتم مجاب می‌شدم انصراف بدهم! ولی قبل از نهایی کردن این تصمیم، خودم را یک ماه در خانه حبس کردم و به خودم تشر زدم:

الان وقت جا زدن نیست!

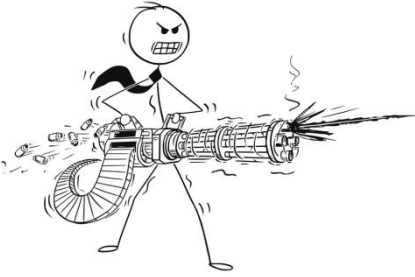
یک ماه نه شب داشتم و نه روز. صبح ساعت ۳ می‌خوابیدم و ساعت ۵ بیدار می‌شدم تا بتوانم به اولین مترو کرج-تهران برسم و ساعت ۸:۳۰ دانشگاه باشم!

در عرض یک هفته چهارچوب اولیه‌ی کار را آماده کردم و برای استادم فرستادم. استادم چندان سخت‌گیر نبود و هوایم را داشت.

اساتیدی را در نقاط مختلف تهران به عنوان استاد مشاور معرفی می‌کرد و من باید می‌رفتم سراغ ایشان و عجیب که هیچ کدامشان را هم پیدا نمی‌کردم!

برای استفاده از منابع موجود در دانشگاه تربیت مدرس به هر دری زدم تا با دسترسی به اصل منابع بتوانم کارم را پیش ببرم. ولی نشد که نشد! برای همین هر دو روز یک بار لازم بود به کتابخانه‌ی دانشگاه تربیت مدرس بروم و از پشت مانیتور نُت‌برداری کنم.

دو هفته مانده به پایانِ ترم، زمانی که آموزش دانشگاه باید مجوز دفاع به من می‌داد؛ تازه متوجه شدند که مدارک لیسانسم ناقص است و گفتند تا تکمیلش نکنی اجازه دفاع نداری!



پایان نامه‌ام ناقص،  
مدارکم ناقص،  
منابعم ناقص، ... ؛  
وضعیت ناقص و  
عجیبی بود. با

کارهای اداری افتضاحشان پدرم را در آوردند  
و نزدیک دفاع، کلی استرس اضافی به من  
دادند!

بعد از دوندگی بسیار و گرفتن مجوز دفاع،  
تازه خان چهارم شروع شد: دانشگاه با داور  
مدعو جلسه‌ی دفاع من مخالفت می‌کرد؛  
فقط برای اینکه ایشان انتظار داشتند  
هزینه‌ی حمل و نقل ایشان از پردیس کرچ  
دانشگاه تهران به دانشگاه ما، را دانشگاه  
میزبان بپردازد. دانشگاه ما اصلاً این حرف‌ها

برایش مهم نبود! خودم مجبور شدم تاکسی  
دریست برای داور مدعو بگیرم!

...

دفاعم را که انجام دادم، هیچ حسی  
نداشتم، نه خوشحال بودم و نه افسوس  
می‌خوردم. فقط این کار لعنتی را تمام کردم!  
همین.

الان اگر از من بپرسی تو که راضی نبودی چرا  
بی‌خیال نشدی؟ خیلی ساده می‌گویم در  
زندگیم هر چقدر کار ناقص کردم، دیگر برایم  
بس بود! فوتبالیست ناقص، دانشجوی ناقص،  
مدارک ناقص و ...

یکی از دوستانم، دانشجوی مهندسی برق  
بود، انصراف داد تا برای رشته‌ی کامپیوتر  
دوباره در کنکور شرکت کند! یکی دیگر از

دوستان اخراج شد، ۲ سال دنبال کمیسیون بود تا بتواند به دانشگاه برگردد؛ در نهایت هم نتوانست و به سربازی رفت. یکی دیگر ۷ سال دانشجوی لیسانس بود، مانده بود چه کار کند، دانشجو بماند یا نه؟ از آخر هم مدرک معادل گرفت و از دانشگاه بیرون آمد، بدون هیچ برنامه‌ای برای زندگی.

من، دلم می‌خواست این مراسم ناقص را تمام کنم. مخصوصاً که می‌دانم نزدیک مسابقه و لحظات حساس، آدم لزوماً همه چیز را به یاد نمی‌آورد. الان حداقل یک چیز لعنتی، یک تجربه از یک کارِ نچسب به دست آوردم که شاید در آینده به کارم بیاید.



مبارزه = زندگی

# ایست!

---



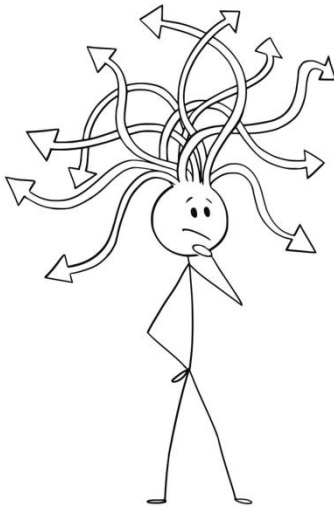
من یک جایی از زندگی تصمیم گرفتم  
بایستم؛ بله به همین راحتی! بایستم، کمی  
به راهی که آمده‌ام نگاه کنم و ببینم دقیقاً  
به چه چیزی علاقه دارم؟!

موقع انتخاب رشته‌ی دانشگاه، جز رشته‌های  
علوم پایه نمی‌توانستم چیزی قبول شوم. به  
لطف اشتباهی در کد رشته، فیزیک قبول  
شدم وگرنه هیچ وقت فکرش را هم  
نمی‌کردم وارد مسیر علوم پایه شوم! دو سال  
اول لیسانسم با توجه به این که  
نمی‌توانستم تصور کنم در حال خواندن  
فیزیک هستم، در شوک بودم! برای رهایی از  
این شوک، به کارهای سیاسی روی آوردم؛  
اما بعد از سال ۸۸، متوجه شدم آن هم  
نمی‌تواند ایده‌ها و انرژی من را در مسیر  
مناسبی به جریان بیندازد.

پس تصمیم گرفتم به کار علمی بپردازم؛ با خودم گفتم حال که وارد حوزه‌ی فیزیک شده‌ام، بهتر است زمان کافی برای آن بگذارم تا بینم در نهایت به چه می‌رسم! بعد از کمی جستجو، پروژه‌ی کارشناسی‌ام را در حوزه‌ی موادِ نرم انتخاب کردم و کارشناسی ارشد را هم در همین راستا ادامه دادم.

هنوز چیزی که بتواند شور درونیم را آرام کند پیدا نکرده بودم. خودم را فردی پر از ایده می‌دانستم و انرژی‌ام همیشه بیشتر از متوسط جامعه بود! طوری که مدام از دیگران می‌شنیدم: «تو باید یک مسیر مستقیم را ادامه بدهی!» نصیحتی که به هیچ وجه برای من آرامش‌بخش نبود.

بعد از پایان کارشناسی ارشد، تصمیم گرفتم کمی مکث کنم تا سبک زندگی که حقیقتاً از آن خوشم می‌آید را پیدا کنم و بفهمم من از زندگی‌ام چه می‌خواهم. با مقاومت‌های بیرونی بسیاری از سمت خانواده، دوستان و استادان مواجه شدم! برای اینکه بتوانم کارم را توجیه کنم، برای خدمت سربازی اقدام کردم و به سربازی رفتم!



در دو سالی که سرباز بودم، به کارهای مختلف دست زدم تا زودتر بفهمم از خودم و زندگی‌م چه انتظاری دارم و دوست دارم. چطور زندگی کنم.

خوشبختانه توانستم پاسخ این سوال را پیدا کنم: من به توسعه و تحقیق در شرکت‌ها علاقه داشتم!

اما بعد از این کشف، مشکل دیگری در زندگیم ظاهر شد: در ایران تحقیق و توسعه‌ی چندانی انجام نمی‌شود و ایده‌هایی که در ذهن داشتم با زیرساخت‌های ایران قابل تحقق نبود.

بنابراین تصمیم گرفتم که شانسم را در خارج از کشور امتحان کنم و به مهاجرت تن دادم تا بتوانم بالاخره جوابِ سوالم را بیابم: «چه جور زندگی‌ای من را راضی می‌کند؟».

الان مدتی هست خارج از ایران زندگی می‌کنم، بخشی از سوال‌هایم درباره‌ی غایت زندگی و اهداف فردی جواب داده شده و

سوال‌های جدیدی جایگزین آن‌ها شده است! حالا می‌دانم که چقدر به تجربه کردن و گشتن دور دنیا علاقه دارم، چقدر مایلم با فرهنگ‌های مختلف آشنا شوم، چقدر ... .

سفر شخصی من، اگر چه طولانی، دستاوردهایی برایم داشت.

اگر الان به دوران بعد از کارشناسی ارشد برگردم، دوباره همین کار را می‌کنم، یک وقفه و بازنگری مسیر.

تغییر مسیر مثل یک انقلاب درونی است، همه چیز را ناگهان تغییر می‌دهد و اگر برای بعد از آن برنامه‌ای نداشته باشی، به هیچ عنوان نمی‌توانی انتظار پیشرفت را داشته باشی و شاید همه‌ی دستاوردهای کنونی‌ات را نیز از دست بدهی!

# شأن اجتماعی من!

---

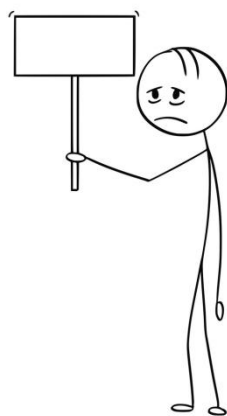




دبیرستان رفتم ریاضی فیزیک. چرا؟ چون همه فکر می‌کردند در درس ریاضی و فیزیک به اندازه کافی خوب هستم و باید مهندس شوم. کنکور که دادم بر اساس رتبه‌ام دانشجوی مهندسی آب دانشگاه فردوسی شدم. چیزی که می‌خواستم نبود، اما دوران دانشجویی تأثیر زیادی روی شخصیت من داشت. من منزوی و خجالتی را وارد اجتماع کرد و به من چیزهای زیادی یاد داد. دوره‌ی لیسانس را تمام کردم؛ چون مثل هر آدم معمولی دیگری فکر می‌کردم وقتی کاری را شروع کردی باید تا انتهای آن بروی. شاید اگر امروز بود آن را نیمه‌کاره رها می‌کردم، ولی آن زمان برای رودربایستی که با خانواده داشتم، تمامش کردم.

وقتی لیسانس گرفتم هنوز خودم را پیدا نکرده بودم. برای فرار از سربازی، باز هم ادامه دادم و این بار ارشد، مهندسی منابع آب دانشگاه فردوسی، شبانه، قبول شدم. دوران ارشد بیشترِ زمان را در یک کتاب‌فروشی کار می‌کردم تا بتوانم شهریه دانشگاه را بپردازم.

دومین ماه از سال  
اول کارشناسی  
ارشد به فکر  
انصراف افتادم.  
سه هفته سر  
هیچ کلاسی



نرفتم. چند کتاب از منابع ارشد رشته‌ی سینما را گرفتم و شروع کردم به مطالعه برای ورود به این رشته. بعد از سه هفته،

فشار خانواده و اطرافیان و ترس‌های خودم آن قدر زیاد شد که دوباره به کلاس‌هایم برگشتم. تصمیم گرفتم هم‌زمان برای کنکور سینما بخوانم؛ ولی در کنکور سینما قبول نشدم!

دوباره برگشتم به کتاب‌فروشی و پاس کردن درس‌های منابع آب. تا اینکه ترم ششم پس از مدت‌ها درگیری با پایان‌نامه، تمامش کردم و از پروژه‌ام دفاع کردم. هم‌زمان با ترم‌های آخر ارشد بود که کم کم خودم را پیدا کردم و وارد کارهایی شدم که عمیقاً دوست داشتم.

بله، من نوشتن را شروع کرده بودم. وارد حرفه روزنامه‌نگاری شده بودم. روزهای خوبی را با خواندن و نوشتن فیلمنامه، داستان و طنز ادامه دادم. درباره‌ی سینما بسیار

خواندم. به کلاس‌های مختلف مثل روزنامه‌نگاری، خبرنگاری و نقدنویسی سینما رفتم.

من آدم کارهای نصفه و نیمه هستم و خیلی کارها را این‌گونه رها کردم؛ هر کاری غیر از تحصیل. هیچ وقت جرأت نصفه گذاشتن تحصیل را پیدا نکردم. فوق لیسانس گرفتم فقط برای *شأن اجتماعی* یا شاید گول زدن خودم و به تعویق انداختن سربازی.

حالا یک آدم فوق لیسانس هستم که کارهای مورد علاقه‌ام را انجام می‌دهم. در مسیر نوشتن، مسیر بلندی پیش رو دارد. رویاهای زیادی در حرفه‌ی خبرنگاری و روزنامه‌نگاری دارم و رویه‌هایی در پرداختن به سینما. حالا آدمی هستم که با طنزنویسی در

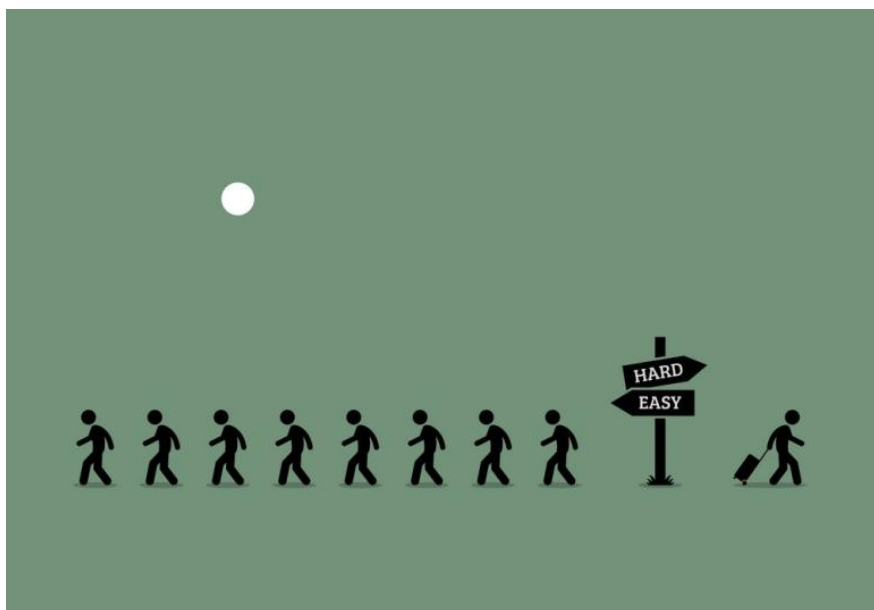
مطبوعات، درآمد کوچکی دارم و می‌توانم برای رویاهایم وقت بیشتری بگذارم.

در این سال‌ها، بارها از طرف خانواده و اطرافیان تحت فشار بودم. اقوام، من را آدم شکست‌خورده‌ای می‌بینند که به قولی به هیچ جا نرسیده است. نه کارمند است و نه شغلی مورد پسندِ فامیل دارد! در سی سالگی زن و بچه ندارد و ... . اما من مدت‌هاست که یاد گرفتم این حرف‌ها را فراموش کنم. فکر می‌کنم مهم این است که آدم طوری زندگی کند که خودش دوست دارد؛ نه آن طور که بقیه می‌پسندند. تنها در این صورت می‌تواند خوشبختی واقعی را تجربه کند.

حتی اگر به هدف‌هایم هم نرسم مسیری را طی کرده‌ام که دوست داشتم و این از همه چیز مهم‌تر است.

# سخت یا آسان؟

---



من یک بار در زندگی به سمت چیزی که واقعاً دوست داشتم، تغییر مسیر دادم.

می‌دانستم چه هدفی دارم. به هدفم علاقه داشتم و پیرامون هدفم مطالعات زیادی داشتم. مسیری بود که واقعا حالم را خوب می‌کرد. اما وقتی به سد کنکور رسیدم و رتبه‌ام آمد؛ ناگهان همه چیز عوض شد ...

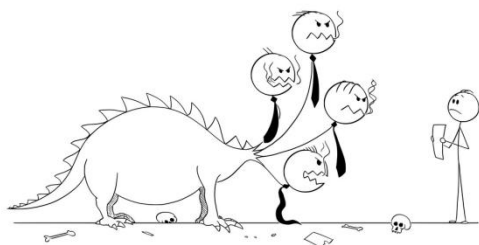
رتبه‌ام بد نبود، کنج ذهنم زمزمه بود که بهتر است در رشته‌ای نزدیک به هدفم راه را ادامه بدهم تا از نظر علمی و مدرک دانشگاهی هم نزدیک به هدفم باشم؛ ولی خواسته دیگران و فشارهای روانی حاصل از آن، چیز دیگری بود. به حرف ایشان کردم و مهندسی معدن پذیرفته شدم! ۳ ترم درس خواندم. هر چه جلوتر می‌رفتم حالم بدتر می‌شد!

این چه مسیری است که انتخاب کردم؟!  
وقتی که می‌دانم تهش هیچی نیست! نه  
علاقه‌ای و نه تمایلی، هیچی.

در این نقطه بود که فهمیدم باید یک  
تصمیم جدی بگیرم؛ از تجربه‌ی قبلی‌ام درس  
گرفتم و این بار به حرف خودم گوش کردم.  
تلاش اطرافیانم ناکام ماند، تغییر رشته  
دادم و وارد مسیری شدم که از قبل برای  
خودم تصور می‌کردم.

در چنین موقعیت‌هایی تنها فرد خوشحال،  
معمولاً خودت هستی! همه می‌گفتند

اشتباه بزرگی  
کردی و زندگی‌ات  
را باختی و ...، اما  
من احساس





## آرامش داشتم.

الان که جو آرام‌تر شده و دیگران پذیرفته‌اند که در این مسیر موفق‌تر از قبل حرکت می‌کنم، خوشحالم که تحت تأثیر آن همه هجمه‌ی روانی قرار نگرفتم! می‌خواهم برای خودم زندگی کنم و به چیزی که علاقه دارم برسم تا زمان مرگم افسوس نخورم که ای کاش همان زمان مسیرم را عوض می‌کردم!

نمی‌دانم در نهایت چه می‌شود، چون مسیر ساده‌ای را در زندگی انتخاب نکرده‌ام و بالا و پایین‌های زیادی پیش رویم دارم. تا الان ۳ شکست در کارنامه دارم! به هر کدام از این شکست‌ها به عنوان مدال افتخار نگاه می‌کنم. این شکست‌ها نشان می‌دهد که واقعاً در حال حرکت هستم و دچار سکون نشده‌ام. خوشحالم، زیرا در مسیری هستم

که دوستش دارم، به کاری مشغولم که دلم راضی است و هدفی دارم که خودم بدون دخالت هیچ کس دیگری آن را انتخاب کرده‌ام. باز هم کارهای جدیدی انجام خواهم داد؛ زیرا علاقه و اشتیاق من در همین مسیر است.

هنوز هم عده‌ای دورادور من را تخریب می‌کنند؛ ولی دیگر برایم مهم نیست. البته این هجمه‌ها بد هم نبود، روحیه‌ام را قوی و محکم کرده است؛ طوری که دیگر به سادگی تسلیم و شکسته نمی‌شوم.

/سخت یا آسان؟

# بدو فارست، بدو!<sup>۲</sup>

---

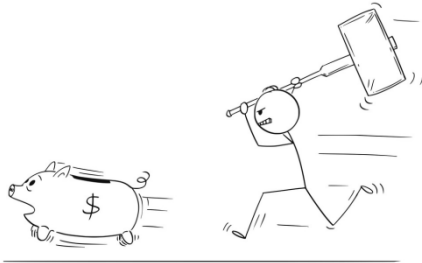


---

<sup>۲</sup> اشاره به نقل قولی در فیلم فارست گامپ؛ Run Forest, run

کارهای خیلی جالبی در این دنیا وجود دارد که پرهزینه هستند ولی از بیشترشان پولی در نمی‌آید؛ نقاشی، نویسندگی، نوازندگی و ... . البته من آدم کم‌توقعی هستم و فقط یک جا برای خواب و یک غذا برای خوردن می‌خواهم، اما با این کارهای جالب، گاهی حتی نمی‌توانی چنین زندگی ساده‌ای را تأمین کنی!

من در  
رویاهایم



همیشه یک گیتاریست بودم. سال دوم دانشگاه با تمام پس‌اندازم و بعد از کلی تخفیف، توانستم یک گیتار الکتریک آماتور و یک آمپلی‌فایر خیلی کوچک بخرم. یادم

است روزی که گیتار را خریدم، دوستم لطف کرد و کرایه برگشت به خانه را پرداخت کرد.

آن قدر بی پول شده بودم که تا آخر ماه نمی توانستم به دانشگاه بروم! شروع کردم به تمرین گیتار. دو سال بدون کلاس و استاد، تمرین کردم. پیشرفتم بد نبود، اما انتظارم خیلی زیاد بود. وقتی برای اولین بار به یک ملودی که از کار خودم ضبط کرده بودم گوش کردم، مأیوس شدم و به کلی گیتار را کنار گذاشتم.

به نظرم اگر پول نداشته باشی، مهم نیست که دلت راضی باشد یا نه؛ فقط باید رو به جلو ادامه بدهی.

الان در مسیری هستم که دلم به آن راضی نیست! به فیزیک، رشته‌ی دانشگاهی‌ام علاقه دارم و حتی عاشقش هستم، اما نه به عنوان یک شغل. زندگی محدودیت‌های زیادی دارد . . . .

هنوز هم در رویاهایم یک گیتاریست هستم، در حال نواختن یک ملودی طولانی روی صحنه، در حالی که نور زرد کم‌رنگی فضای شب را روشن کرده است.

اما واقعیت‌ها با رویاهایم در تضاد هستند،

من یک آدم بی‌پول هستم،

آدمی که در بیست سالگی برای اولین بار نت موسیقی دیده بود . . . .

# پلنگ و هویج!

---





*من جرأت دور زدن نداشتم؛ الان مجبور به دور زدن هستم. پس شما هم هر چه زودتر دور بزن؛ این کوچه بن بست است!*

سال ۷۴ دیپلم ریاضی گرفتم و رتبه‌ام در کنکور ۲۵۳۷ شد، در فرم انتخاب رشته فقط و فقط مهندسی کامپیوتر را در ۱۰ دانشگاه دولتی برتر آن زمان انتخاب کردم و قبول نشدم! سال بعد رتبه کنکورم ۳۵۳۸ شد و به دلیل فرار از سربازی و بعد از مشورت با مشاورها درباره‌ی ارتباط تنگاتنگ رشته حسابداری با کامپیوتر؛ در یک انتخاب رشته‌ی نابخردانه، حسابداری قبول شدم. بعد از فقط ۲ ترم درس خواندن فهمیدم که راه اشتباهی آمدم، ولی جرأت دور زدن نداشتم.

مهندسی نرم‌افزار در مقطع کاردانی هم قبول شده بودم، اما با مشورت اشتباه اطرافیان

قانع شدم که کارشناسی پیوسته به ز  
دکترای ناپیوسته!

علاقه‌ی من به حسابداری، مشابه علاقه‌ی  
پلنگ به هویج بود! ولی به هر حال درسم را  
به پایان رساندم و در همین رشته مشغول  
به کار شدم:

سال اول ... در فکر دور زدن و نداشتن جرأت

سال پنجم ... در فکر دور زدن و نداشتن جرأت

سال دهم ... در فکر دور زدن و نداشتن جرأت

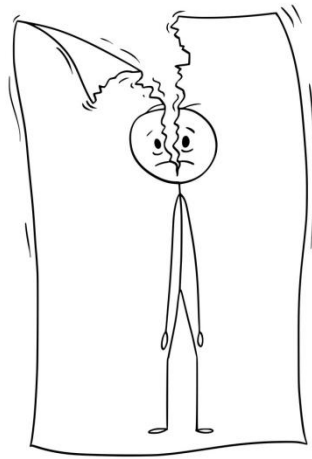
سال پانزدهم ... در فکر دور زدن و نداشتن جرأت

در تمام این سال‌ها دندان پلنگ که گوشت  
خام و استخوان را می‌درد، هویج را به راحتی  
می‌جوید و حتی گاهی بهتر از خرگوش‌ها،  
اما دل پلنگ گوشت می‌خواست.

از سال ۷۸ تا سال ۹۷ به کار حسابداری مشغول و خیلی هم در آن موفق هستم، درآمد خیلی خوبی دارم و ... ؛ اما روزبه‌روز بی‌انگیزه‌تر، بی‌حوصله‌تر و افسرده‌تر می‌شوم. تا جایی که اردیبهشت امسال به تاریک‌ترین نقطه زندگی رسیدم.

رویاهام را گم  
کرده بودم!

هنوز هم  
رویایم را پیدا  
نکرده‌ام، اما  
به یک چیز



قطعی رسیدم: این که باید دور بزنم؛ ته این  
کوچه بن بست است. منتهی ای کاش ۲۰  
سال پیش این کار را کرده بودم.

وقتی مجرد هستی و خرجات را از خانواده می‌گیری؛ دور زدن مثل دور زدن یک دوچرخه است، در یک متر جا می‌شود دور زد.

وقتی مجردی و شاغل شدی؛ می‌شوی مثل یک پراید و برای دور زدن، فضای مساعدتری نیاز داری.

افزایش سن؛ ازدواج؛ فرزند؛ مسئولیت‌پذیری و خیلی چیزهای دیگر، من را به یک تریلی ۱۸ چرخ تبدیل کرده که دور زدن برایش خیلی سخت است. اما به هر حال باید دور بزنی؛ چون شغلم مورد علاقه‌ام نیست. روزی ۱۲ ساعت از زمان بیداری‌ام روی کاری صرف می‌شود که دوستش ندارم تا بلکه بتوانم ۷ ساعت باقیمانده از بیداری‌ام را صرف کاری کنم که دوستش دارم! معادله‌ی عجیبی است ...

حیف است که آدم بیشتر از ۶۰ درصد از  
زمان بیداریش را صرف دوست  
نداشته‌هایش بکند.

زمان ما آقایی در تلویزیون بود که می‌گفت:  
«من از داوطلبان عزیز خواهش می‌کنم صرفاً  
بر اساس علاقه انتخاب رشته کنند.»  
کاش حرفش را گوش کرده بودم.

# هرگز دیر نیست!

---



صبح‌ها برای رفتن به سرِ کار از خیابان  
اشرفی اصفهانی می‌گذرم و سر سازمان آب،  
سوار تاکسی می‌شوم. کمی قبل از ترمینال  
سازمان آب، نزدیک ناوایی، می‌نشیند.

فقط صبح‌ها می‌بینمش، هیچ بعد از ظهری  
او آن‌جا نیست!

البته هر روز هم نمی‌آید.

نمی‌دانم آن روزهایی که نمی‌آید، جای  
دیگری می‌رود یا در خانه می‌ماند.

بعید می‌دانم خانه بماند، معلوم است که به  
عنوان شغل این کار را می‌کند؛ سنتور می‌زند.  
البته کاملاً مبتدی است. مردی است حدود  
۶۰ سال یا بیشتر. مثل خیلی‌های دیگر،  
می‌تواند چیزی بفروشد یا مثلاً یک ضبط  
صوت بیاورد که فضای خالی نت‌ها را برایش

پر کند. حتی می‌تواند با بلندگو بساط  
نوحه‌خوانی راه بیندازد و ...! می‌تواند مثل  
خیلی‌های دیگر وانمود کند که خوب می‌زند.

با این حال، ترجیح می‌دهد به سادگی و به  
همان شیوه مبتدی، تمرین کند، همان چهار  
پنج تا نت ساده. حدود دو سالی هست که  
می‌بینمش. اوایل بین هر مضراب با مضراب  
بعد، یک ثانیه فاصله بود و همیشه هم یک  
آهنگ بسیار ساده را می‌زد. آهنگی که



معنای باشکوهی  
برای من داشت:  
«دیر نیست، دیر  
نیست، هرگز دیر  
نیست.»



شاید تمام عمر، دلش می‌خواستہ سنتور  
بزند. بعدها کہ پولش می‌رسیده سنتور  
بخرد، به نظرش رسیده کہ خیلی دیر است.  
حتماً اگر توی خانہ آهنگ می‌زده همه چپ  
چپ نگاه می‌کرده‌اند یا حوصله‌شان از  
نت‌های تکراری او سر می‌رفته. یک روز با  
خودش گفته سنتورم را می‌برم و در خیابان  
می‌زنم. کجا بهتر از گوشه یک خیابان شلوغ.  
تازه بعضی‌ها پول هم می‌دهند!

هر وقت می‌دیدمش به خودم می‌گفتم هر  
کاری کہ دوست داری شروع کن و عین  
خیالت هم نباشد کہ بقیه چه می‌گویند.

هر وقت از کنارش رد می‌شوم لبخند می‌زنم؛  
توی دلم می‌گویم سلام الهام‌بخش عزیز  
من!

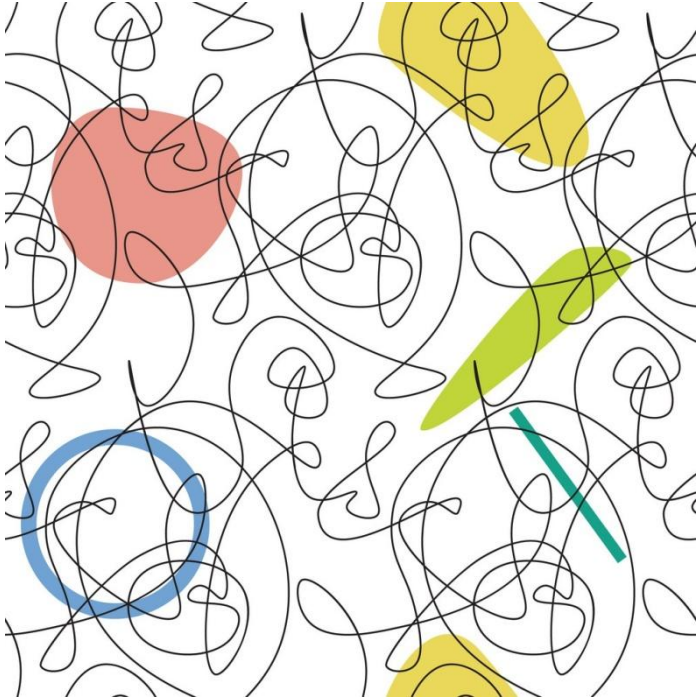
او نمی‌داند چه معنای بزرگی در دل من دارد؛  
آن هم بدون اینکه یک کلمه با او حرف زده  
باشم. اصلاً می‌ترسم با او حرف بزنم.  
می‌ترسم شکوه این معنا را کم کند. دلم  
می‌خواهد به او بگویم چقدر از این که  
سنتور می‌زند، خسته و ناامید نمی‌شود و  
احساس دیر بودن هم ندارد، چقدر به او  
افتخار می‌کنم. می‌ترسم اگر بگویم احساس  
پیری بکند؛ برای همین فقط در دلم،  
تحسین‌گرش هستم. گاهی وقت‌ها  
جایزه‌اش را هم می‌دهم!

امروز که از کنارش گذشتم، دیدم فاصله  
بین نت‌ها کمتر و آهنگ بسیار پیچیده‌تر  
شده! بی‌نهایت خوشحال شدم. این بار  
معنایش این بود:

«نامید نشو حتی اگر دو سال یا سالها طول بکشد  
که یک آهنگ ساده را بنوازی. هر روز تمرین کن.  
روزی چند ساعت. اهمیتی به قضاوت دیگران نده.  
حتی اگر گاهی نامید شدی، حتی اگر چند ماه  
نامید ماندی. هیچ عیبی ندارد. دوباره شروع کن.  
هیچ وقت دیر نیست، هیچ وقت.»

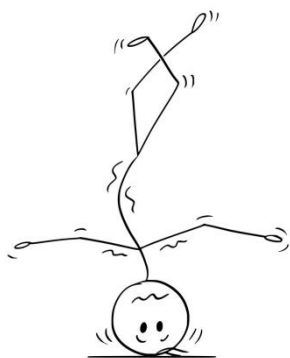
# نقطه‌ی صفرِ زندگی من!

---



درسم خوب بود و معدل من ۱۹.۸۰، موقع انتخاب رشته در دبیرستان هیچ کس موافقت نکرد انسانی و یا هنر بخوانم تا بتوانم نویسنده شوم. خودم هم تحت تأثیر جو، رشته‌ی ریاضی را پذیرفتم.

به سختی ریاضی می‌خواندم. در این رشته موفق بودم ولی آن را دوست نداشتم و از خواندنش عذاب می‌کشیدم. سال اول کنکور به خاطر بعضی مشکلات رتبه‌ی خوبی نیاوردم، اما رتبه‌ی کنکور هنرم ۹۰۰ شد. باز هم تحت تأثیر جو پذیرفتم که «من ریاضی هستم و حیف است بروم تئاتر بخوانم!»



سال دوم تلاش بسیار  
کردم. با توجه به  
کنکورهای آزمایشی،  
مطمئن بودم که مهندسی  
پزشکی امیرکبیر قبول  
می‌شوم. اما نشد! رتبه‌ام

۳۰۰۰ شد ... دنیا روی سرم خراب شده بود.  
مشاورها معتقد بودند یا در یک مهندسی به  
اصطلاح خوب در قزوین و قم ادامه‌ی  
تحصیل بدهم یا مهندسی نساجی و مثل آن  
در دانشگاه‌های تهران.

برای انتخاب رشته در رشته‌های مورد تأیید  
مشاورها، به کافی‌نت رفتم؛ پشت سیستم  
که نشستم، انگار یکی با پتک به سرم  
کوبید؛ این شد که دور زدم! رشته‌ی  
جهانگردی در دانشگاه علامه را انتخاب کردم.

وارد سیستم گردشگری شدم و دنیايم را  
تغییر دادم.

...

جهانگردی خواندم. رشته‌ام را دوست داشتم.  
کارمند شدم، کارهای مختلفی را تجربه کردم  
از چند آژانس خیلی خوب، بیرون زدم؛ با  
این‌که همه می‌گفتند «حیف است». من  
فقط لبخند زدم! الان به قول بقیه واقعاً  
حیف است که کارم را در این رشته رها کنم.  
اما همیشه از زمانی که نوشتن یاد گرفتم،  
دوست داشتم نویسنده باشم، همیشه  
دست به قلم بودم و می‌نوشتم. این روزها  
که نوشتن تخصصی شده، عاشق این هستم  
که بنویسم، خودم برای محتوایی که نوشتم  
عکس بگیرم و دنیا را زیباتر کشف کنم!

امروز هم یکی از روزهایی است که تصمیم گرفته‌ام دور بزنم و از صفر شروع کنم؛ تا ۱۰ سال دیگر که به زندگیم نگاه می‌کنم کسی شده باشم که دوست دارم.

حیرانی، سرگردانی و مدام ناراضی بودن از  
خودم . . .

چه کسی را به شدت دوست داری؟

جی.کی.رولینگ!

چه کاره است؟

نویسنده!

حامد ابراهیم پور!

کیست؟ نویسنده!

احسان عبدی.

چه کاره است؟

معلوم است، نویسنده!



امیرعلی ق.

چه کاره است؟

عکاس و نویسنده ...

چرا من این آدم‌ها را دوست دارم؟ چون  
خودم را در درون ایشان می‌بینم؛ هم خودم  
و هم کسی که دوست دارم باشم را!

پیش از امروز، دنبال چه بودم؟ می‌خواستم  
ارشد بخوانم، نه جهانگردی، بلکه مدیریت  
کسب و کار در دانشگاه شریف! شروع کردم  
به ریاضی خواندن. کلافه می‌شدم. ریاضی  
برایم جذاب بود، اما نه برای طولانی‌مدت.  
ریاضی یک را تا نیمه خواندم! کم می‌آوردم.

دوستی که ترغیبم کرده بود تا ارشد بخوانم،  
می‌گفت: «تو باهوشی، اما تنبل! همه‌اش  
می‌خواهی فرار کنی!» خب من باهوشم، اما

تنبل نیستم! چرا مدیریت کسب و کار؟ چون فکر می‌کردم ابهت دارد و من دوستش دارم. واقعا دوست دارم، دانستن درباره کسب و کارها واقعا برایم جذاب است، از صفر تا میوه دادنشان، تحلیل‌گر خوبی هم هستم و با کمی مطالعه می‌توانم برای هر کسب و کاری، نقشه‌ی تبلیغاتی طراحی کنم.

رابطه‌ام با دوستم به هم خورد! آیا این باعث شد ریاضی و مدیریت کسب و کار شریف را بی‌خیال شوم؟ نه!

وقتی در سایت‌ها دنبال کار می‌گردم، چقدر دنبال کارهایی هستم که به سوابقم می‌خورد؟! هیچ ... بلکه دنبال کاری می‌گردم که بیشتر دوستش دارم! رزومه‌ام را می‌فرستم، شاید موفق شدم.

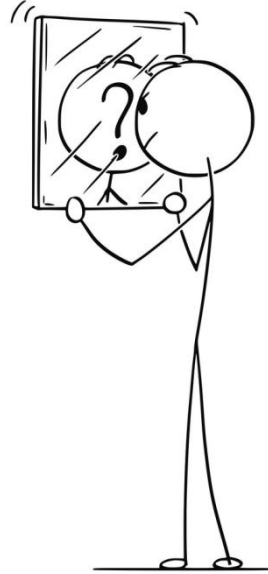
سوابقم چیست؟ آژانس هواپیمایی  
گردشگری!

آیا دلم می‌خواهد برگردم به آژانس؟ بله –  
نه! دلم می‌خواهد طراح مسیر فروش یک تور  
باشوم! ولی چطوری؟ با

تولید محتوا!

هر جا درباره‌ی نوشتن  
و داستان و کتاب  
می‌بینم چشمانم برق  
می‌زند!

چند سالم است؟ ۲۸!  
دیر است! باید ۲۱  
سالگی فکرش را



می‌کردم!

در کلاس زبان، دوستی ازم پرسید «چه کسی  
برایت خیلی بزرگ است و ستایشش  
می‌کنی؟» گفتم «جی. کی. رولینگ!» گفت  
«من چند ماه است که می‌شناسمت، تو  
روحتم هنرمند است، چرا داری دست و پا  
می‌زنی؟»

فکر، فکر، و باز هم فکر ... .

چرا دست و پا می‌زنم؟ ۱۰ سال دیگر، کدام  
من را بیشتر خوشحال می‌کند: ارشد مدیریت  
کسب و کار از دانشگاه شریف یا چاپ شدن  
دو تا از کتاب‌هایم؟

الان می‌تواند حکم نقطه‌ی ۰ در ۳۸ سالگیت  
باشد!

دلت می‌خواهد ۱۰ سال دیگر به خودت  
بگویی اگر در ۲۸ سالگی شروع کرده بودی،

نقطه‌ی صفرِ زندگی من!

۱۰ سال وقت داشتی تا به خواسته‌هایت

برسی؟!

خنگ شدی؟

ترمز ...! دور بزن!

دوباره از مبدأ! یک مسیر جدید از صفر، برای

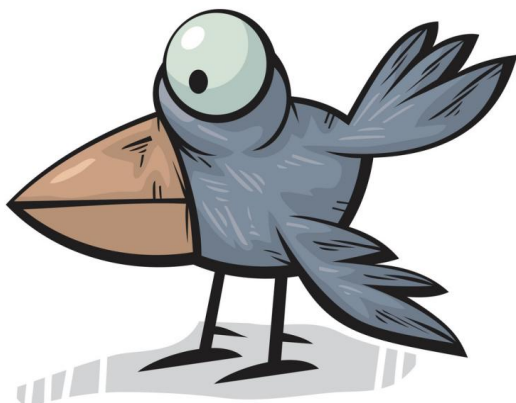
خوشحالی در ۳۸ سالگی!

...

می‌دانم خیلی خیلی پراکنده‌نویسی کردم، اما  
ذهن آدم در نقطه‌ی صفر همین قدر پراکنده در  
حال مبارزه است.

## پایان نامه ...

---



### دو سال بعد

الان، بعد از دو سالی که از مطرح کردن این پرسش می‌گذرد، اتفاقات جالبی برایم افتاده است. بعد از تصمیم به دور زدن، تخصصی را انتخاب کردم که فکر می‌کردم بیشتر از همه خود من را نشان می‌دهد.

قرار نیست بگویم که زندگی گل و بلبل بود و هیچ وقت خسته نشدم، و یا بگویم که همه چیز آسون بود. نه!

سخت‌ترین دو سال زندگی‌م بود، اما بهترین چیزی که به دست آوردم آرامشِ ذهن و دلم بود.

وقتی به کل دنیا اعلام می‌کنی که یک چیزی را می‌خواهی و پایش می‌ایستی. وقتی نگران قضاوت خانواده و اطرفیان نیستی و به خاطر ایشان کاری نمی‌کنی، آن لحظه است که بهترین حس دنیا به سراغت می‌آید؛ «حس رضایت». حسی که حتی از موفقیت هم بهتر است.

من الان از مسیر زندگی‌م راضی هستم. ممکن است هیچ وقت به روی هیچ قله‌ای

نروم و پرچمی نزنم. ولی می‌خواهم که در  
مسیر بهترینِ خودم باشم. بعد از دو سال،  
دیگر موقع معرفی نمی‌گویم «من بهرام  
هستم، دانشجوی متالوژی دانشگاه تهران».  
من بهرام هستم، همین؛ من با خودم کاملم.

...

قصه‌ی ما به سر رسید، کلاغه ولی به  
خانه‌اش نرسید.

...

منتظر شنیدن [داستان انتخاب‌های شما](#) در  
زندگی هستیم.



# شبکه‌ی نوآوری پادپُرس

هزاران فکر برای مسائل فردی و سازمانی

padpors@gmail.com

پادپُرس یک شبکه‌ی اجتماعی است برای افراد خاص، افرادی که از سطحی‌نگری سایر شبکه‌های اجتماعی خسته شدند و دنبال راه بهتری برای سرمایه‌گذاری وقتشان می‌گردند؛ راهی که فایده‌ای هم برای دنیای اطراف داشته باشد!

اکثر ایشان دارای تخصص و مهارت هستند و از انتقال آن به دیگران لذت می‌برند، و با این وجود همچنان به دنبال یادگیری هستند.

اگر شما هم دوست داری یاد بدی و یاد بگیری، اگر از ایده‌پردازی و یا نقد ایده‌های دیگران لذت می‌بری، و اگر دوست داری در زمینه‌ی مورد علاقه‌ات به فعالیت بپردازی و جمع را به شوق و همراهی بیندازی؛ در [پادپُرس](#) منتظرت هستیم.

## با هم به جاهای بهتری می‌رسیم ...

خوشحال می‌شویم با شرکت در [این](#)  
[نظرسنجی](#)، نقدها و پیشنهاداتتان را با ما در  
پادپُرس در میان بگذارید.

<https://padpors.com>